



قسمت ششم: یک جلسه کاملاً رسمی

**مثل آرش**

توپ را محکم شوت کرد سمت دروازه و از بازی آمد بیرون. ساندویچش را از جیب شلوار در آورد و نشست روی نیمکت کنار حیاط. اولین گاز را نزده بود که پویا نشست کنارش: «دیشب چی می‌گفتی به شهدا؟»

به سرفه افتاد. همه ماجراهای پارسال در یک ثانیه از ذهنش عبور کرد. این‌ها چرا دست از سرش برنمی‌داشتند؟ همیشه یک جایی داشتند زاغ سیاهش را چوب می‌زدند. خودش را از تک‌وتا نینداخت: «آدم نمی‌تونه دو کلمه حرف خصوصی داشته باشه؟» لحن پویا همچنان طلبکارانه بود: «چرا، ولی نباید تک‌خوری بکنه.»

بسم‌الله، این دیگر چه مدلی بود. خب، بروید برای خودتان حرف خصوصی پیدا کنید. گاز دیگری از ساندویچش زد و با چشم‌های گشاد پویا را نگاه کرد، بلکه از رو برود. انگار پویا طلبکارتر بود. از روی نیمکت پرید پایین: «خلاصه خواستم بگم هرچی هست من و محمد امین هم هستیم.»

آقای وحیدی نشستہ بود روی صندلی دفتر معلم‌ها و با اشتیاق نوجوان‌های پُرانگیزه روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. ساعت کلاس بود و غیر از آن چند نفر، کسی دیگر در دفتر نبود. بچه‌ها از دبیر ورزش اجازه گرفته بودند کہ نیم ساعتی با آقای وحیدی صحبت کنند. دل‌کندن از کلاس ورزش آن‌هم برای کسی مثل پویا نشانه آن بود کہ قضیہ خیلی برایش مهم است.

نور آفتاب پاییزی از پنجره دفتر افتاده بود روی میز شیشه‌ای که چهار لیوان چای و یک قندان رویش بود. علی آقا اولش فقط یک لیوان چای آورده بود، ولی سینی را پایین گذاشته، آقای وحیدی گفته بود: «علی آقا قربونت، سه تا چای هم برای بچه‌ها بیار.» اصلاً انگار همین کار جلسه را جدی کرده بود و حالا بچه‌ها داشتند سعی می‌کردند حواسشان را از اینکه وقت خوردن چایشان شده یا هنوز داغ است، پرت کنند و بدهند به چهره آقای وحیدی که داشت حرف عجیبی می‌زد:



«الان سه ساله که من می‌خوام خودم رو بازنشسته کنم و بشینم خونه تمام وقت بچسیم به نوشتن. دقیقاً هر سال یه اتفاقی میوفته که منصرفم می‌کنه و اتفاق امسال کار شما بود.»

بعد یک جرعه از چایش را نوشید و با سر اشاره کرد به بچه‌ها: «وقت خوردنش، بجنبین تا سرد نشده.»

توی حیاط بچه‌ها داشتند دنبال توپ می‌دویدند  
و شوت می‌زدند و دادوبیداد راه می‌انداختند.  
صدای سوت دبیر ورزش وسط سروصداهايشان  
وقفه می‌انداخت. این طرف دیوار سه تا نوجوان  
نشسته بودند روبه‌روی معلمشان، چای می‌خورند  
و خیلی جدی بحث می‌کردند که چطور می‌توانند  
بیشتر مراقب وطنشان باشند؛ سه جوان که در  
یک قانون نانوشته اسم خودشان را مرزدار  
زبان گذاشته بودند.

